

بشوئات لحظات مواقع عز او مستتر فاعله  
 ایستجلی او در نفس نفس و آفاق ظاهر گردیده و  
 بان کل شیئی الی رب راجع شده و منضم بسوی محلا  
 خود گردیده و سائل از فضل وجود او بوده و سائل  
 عفو و عطای او و استرجی از مجده نوال او سبحان  
 لا اله الا هو ما اعجب منه و اکبر خلقه خلق لا اله الا  
 در عرصه کون ظاهر فرموده و ذریه لا عن شیئی را  
 بایه قدرت خود بوجود آورده و ناطق گردانیده و علم  
 محض استجلیات خویشی صرف بخشیده و  
 بانها بنفس مقدس خود بظهور شمس بولیت خود  
 تجلی فرموده و آیات وحدت خود را در بجهت کثرت

بر آنجا نازل نموده و اقصای طلعت و خدایت خود را  
عن الایمان و الششائل ظاهر و معلن گردانیده و بگو  
حسلوه جمیع آنها را استجذب بسوی خود نمود  
ای بجان ملا قدس و ساعدان رفرف چشم  
حقیقت کشوده و کوشش حقیقی باز نموده و گفتار عدل  
و صدق را اصفا نموده و آیات حقیقت را بانیت  
در مرایای یافته خود مشاهده نموده این متلع و فی  
و امتعه فانی سبب احتجاب نگردیده و این عمر <sup>قلیل</sup>  
باعث بر حیات نگشته و این زندگانی فنا گشته  
آن عدم و زوال و اضمحلال است سبب ابتعا و ان  
طلعت محبوب نگردیده چه ارجاع شما بسوی مقصود است

و انصرا م همگی بسوی خداوند معبود قدری بخود آمده و  
 لحظه هشیار گردید از سکره موت درهید و در بوجوه  
 حیات داخل شده از مستی خویش در آمده  
 در مستی هست وارد گردیده از شراب طهوره  
 جام نور نوشیده از ظما و هر ضال درهید از آب  
 سبیل جامی چند کشیده از مستی این خنجر  
 فنا آسایش گرفته و آرام گشته چون بهوش  
 آمده سحظه در طلعت محبوب نگران گشته چون  
 بر او جل ذکره چنین منقصدی گردیده و بمثل این جابر  
 شده که آن طلعت انوار الوهیت و قمر طرا  
 ربوبیت این ایام زوال را برساند لکن سید کا

ضلال گذارده و در عرش نهایی خویش راجع شده  
و برای ایقدس عزت او در بروج عظمت خود صاع  
الی لهد کشته چگونه و این خلق که از شیخ تجلی او موجود  
شده و بگوید او در عرصه وجود مشهور آمده و قلیبی که  
سین او بشهوری چند منقضی میشود و شهر او با سبوع  
مبدل میگردد و اسبوع او بایامی منفصل می شود و  
ایام او با علت و دقائق و آنات راجع  
میکرد عنقریب که رشته آن کینه شده و  
طناب آن مقطوع می شود و کلشی الی ربه راجع و  
نزد محض قدس و حاضر میگردد ای دوستان  
نخود آمده و ای محبان محبوب بسیار گردیده و ای جان

حق انقطاع نموده و ای سالکان ملا توحید گوش  
 حقیقت باز نموده و چشم بصیرت گشوده این  
 ثروت فانی باعث وقوف در محضر قدس  
 محبوب نگردیده و این عزت ظاهره سبب احتجاب  
 در سلک حق نگشته چشم راستی گشوده و  
 عین درستی باز نموده و سمع راستبازی در محضر  
 حق آبی غفلت نوززیده و سهوده این عمر را صبر  
 و غیر رضای حق نموده چه بر کمالی مخلوق شایسته  
 منقضی شده این الیک و ما ملک و اولاد  
 و ما استملک و کجا شدند پادشاهان و  
 حکمرانان هر یکی بجل خود راجع شدند و نفس با

همی علیها با آنچه در حق او مقرر از دیوان قدس  
قدم در لوح ازل گردیده بود رسیده این سرا  
بقیع را وداع نموده در او کار خویش وارد شدند  
و در اقبه فنا می نمودند و راجع گردیدند و در حجرات ترابی  
خود نوم ابدی نمودند و در کس بهوش آمده و ساعته  
کف تار حق اصفا نموده و لحظه نصیح حقیقت ادر الواع  
قلوب خود ثبت نموده تا آنکه در روز عرض بر آن شجره  
عارض بر او گشته و حاضر نزد محض او شده و بماء  
و شاد و اصل شده و عامل گردیده از قاص تخی او  
محبوب گشته و از نور ظهور او در عرصه طور امر منصق  
نگردیده و اگر منصق نشده بعد از صق بهوش آمده

گفتار الحضور برسان جاری ساخته تا آنکه در آن روز  
 بماء آویخته شود و اصل شده و بما قدرت او  
 عمل نموده در جای فضل وجود و لطف و عز و عظمت او  
 بین بیدی نفس او نموده و در آن روز بصدق و راستی  
 عمل نموده و بحق و درستی عامل گردیده ایات <sup>سه</sup> حقیقت  
 او را از نطق صمدانیت او شنوده و کلام عظمی او را  
 از زبان قدرت او اخذ نموده و بان در ملا اعلی <sup>سپاس</sup>  
 نمونه مفتح گردوند :

هوالمستعان و رافع عزو ابتهاج بعبدر ملکوت خیر  
 ستاهي لا یناھی الھی ساکر بوده لم یزل و لا یرال بند  
 اوفا کرو وجود و لطف او شاگرد در عوالم لا انهای مرتضی

گفته

کشته حجابات امکانی و اکوانی مزید بر ابتعاد و احتجاب  
 نبوده با آنچه در امکان ممکن بوده تسبیح و تقدیس او  
 بجا آورده خود و ما متعلق بنفوس پس خود را از مؤلفات  
 شیاطین آفاقه و انفسیه محفوظ دارند و بمایه <sup>تقصیر</sup>  
 و یلقی جامه و شاکر در لیل و نهار کشته در ظاهر و  
 باطن و اول و آخر بتلک مع انوار سبحانی ستیز و  
 با شرافات جذبات انوار اشراق طاهر  
 رحمانی مستجمع جمیع فیوضات گردیده در سر و  
 خود بلسان قلب او را خوانند و اسجد بر العالمین

هوالمستعان المتعال

در عوالم بالانتهایه الهی لم یزل ولا یزال صاعد و ساجد



کشته در ملکوت قرب و اصل بمقامات الانبیاء  
 کردند و شیئی از مظاهر امکان و اکوان سبب  
 بر احتجاب و ابتعاد نبوده با آنچه از مفاصح عزت حق  
 صادر شود در جبروت اجلال شاکر بوده خود  
 از هلاکت و بلعات جسمانی رہانند و  
 مایوسی به لهد عباده و یلقی الی کل نفس سبحان  
 یعرف من شیئی عما فی السموات و الارض لای  
 علی ما یتو علی الا هو بیده ما خلق و یخلق و هو العبد  
 الملك السبحان المتع المنان اللطیف

صحیفه المراسله

مناجات اول

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحی محمد بلا کفو ترامی سزد که لم یزل در علوانزل جا

و محمودی و نعت بلا شبه ترامی بر از دکه لایزال

ورق قد پس قدم ماجد و مقصودی و ثنای بلا عدل

مرزا لایق است که لم یزل و لایزال مکون هر شیء و

معبودی و وصف بلا مثل مرزا سزا است که در از

ازال مبدع هر شیء و حق و سجودی کلشی را الا سز

حسلی فرمودی و از نیستی بعرضه پستی آوردی و

کلشی را بشیت خود ابداع نمودی و او را

من شیء نفس را و خلق فرمودی و با و نفس او تجلی

نمودی و او را بنفسها بنطق آوردی و شعر ظن بر سر قرآن

فرمودی و در هر ظهوری کیف شست و نشاء ظاهرش

نمودی و انبرای او ظهورات مالانهایه قرار فرمودی

و آنچه ظالع و غارب شود یکت شمس زیاد <sup>بود</sup> نخواهد

نیرا که او آیت وحدانیت است و متحد و نکر و لا

انکه تو یکانه و واحدی و یکتا و احد و ماجدی و بیهمتا و

ضمد آنچه ذکرست نمایم چون نفسم لاشنی است و

آنچه و صفت نمایم چون ذاتم لا عن شی چیزی تو کسی ترا

نخواند شناخت و چیزی تو نفس ترا نخواهد یافت و چیزی

تو کسی عرفان تو نتواند نمود آنچه موجود است و از بجزوه

عدم بعرضه وجود مشهور و کل بقول تو خلق شده

ومی شنود و آن قول قرب از ایصال کاف بنون است

بل قربانان واستغفرک عن ذلک زیرا که تو  
مبدع هر چیزی و قادر بر هر شیئی و مظهر قولت مشیت  
و خواست او خاست تو و اراده اش را ده است  
هر چه فرمائی همانست و آنچه خواهی رضای کل در آن  
و سپاس بی قیاس مزار او است که ظاهراً هر فردی  
شمس ظهورت را بآبای شوشت و طالع خواهی  
فرمود او را بآبای شوشت زیرا که از برای فیضت <sup>تعطیل</sup>  
نیست در زوالی نخواهد بود هر آنکه خیال تعطیل <sup>فمنیت</sup>  
نماید بی شک او مردود است و هر آنکه قیاس  
زوال مرت کند بی شبهه او مطرود و بنا بر قیود  
محروق و در عرصه فنا می خود منقود الهی بر آنم دار که تو خوا

و آنم نما که تو اراده فرمائی و مرا بخود و امکنده چه این  
تست و نار غضبت و حجم سختت و در هر ظهوری با  
خواهی ما را تربیت ده و اقباب جمال خود را بر ما  
بجکوه آرزو شمس ظهورت را بر ما تابان کن و ما را  
از تجلیات بدیع خود محروم مگردان و در هر ظهور ما را  
بظهور استمالانهای خود و وعده ده و وعده خود را  
صدق آر و ما را در زمین یدی خود ظاهر فرما و در تلقاء  
محضرت حاضر نما تا آنکه یکبارگی از نار فراق هسته  
نور وصل واصل و روشن آئیم

بسم الله الا منع الا قدس

الحی فضل تو لا نهاییست و وجود تو مالانهای و نشانیست

عظیم و منت قدیم لم یزل کس ترا عازف نکشید و  
لا یزال هیچکس دراک کهنست نتواند نبود و از حد  
خود قدم پیش نخواهد که ارد و از حد و فنای خود  
تجاوز نمود زیرا که تو از ادراک کل دوری و از انبیا  
نباشد و بفضل خود بر همه از هر چیز نزدیکتری و از  
کس ادراک نماید قرب تو و بعدت یک  
از مادوری و بمانزدیکی اقرب از شعاع شمس  
زیرا که مایه تجلی بدیع تو ایم و تو تجلی مائی و در ما جز تو  
نیاید و جز عکس تو در عرصه ظهور نه پیوندد و بمانزدیکی  
نزدیکتر از هر چیز و از مادوری زیرا که با آنجا که تویی عکس  
برو از نتواند نمود و هیچ شئی طیران نخواهد کرد جز آنکه

کل از همه منقطع شده و بشموس ظهورت مع بدو  
 بطونت پیوندند و در مرایای غیب و شهودت نگزند  
 چاره از برای ایشان نباشد و درون آن درآفتاب  
 ایشان صورت نه بندد آلهی خواهانم که از این برنگاز  
 و سخن بر یانیم و از این اسرار این کشتیها بجهانیم  
 آنچه من خواهانم غیر از این است و آنچه تو خواهانی در  
 این یارای سخن ندارم و زبان بیانم نیست حکوم که  
 تو از هر گفت متزهی و چه ذکر نمایم که تو از هر نعت  
 و ذکر مقدسی عرفان تو ممکن نباشد و من آنرا خواهم  
 و وصل تو لا ممکن باشد و من آن را جویم و با تو بود  
 در قوه امکان غیر ممکن و من آن را یابم و با تو نبودن هم

کنه الكوان غير شكون ومن آن را خوا با نم ولی از فضلت  
بعرضه قنوط نیامده ام و از سما وجودت مسافر  
هبوط نکشته ام بر آنم دار که رضایت در آن است  
و تجلیم از آنچه مقصودت بر آن <sup>نظم ترا</sup> بنظم آوردی و دلیل آن  
خوا موش نمودی و بسرودم آوردی و طوطیان  
عشقم را بهوش فرمودی و از نیستی بهستم و عجز  
نمودی و در آنجا نیستم فرمودی و از قنود بوجودم خوا  
و در عدم تعیش دادی الهی فقود از وجودند انم چه همه  
تست و غیب و شهودند انم چه همه فرود تو و کل باز  
یک نقاش و در یک صورت و از یک ماء  
زنده و از یک نار مستحلی و از یک شمس مستحلی و از یک



نورستعکس و از یک قرستیز و از یک کاس  
 شارب ولی کل بلون خود ترازا کردند و در الوان  
 خویش شمس ظهورت را نکرد و من در یک  
 لون ترازا کردم و در یک مرات ترا نکریم اگر چه کل  
 مرایای تواند و همه از تو حالکی و بنده از ابوابت برو  
 داخل شوند و من از یک باب آیم چه قوه تحمیلش  
 ندارم و یکبار زیاده نتوانم برداشت و از حد خود تجاوز  
 نخواهم گشت الا آنکه فضلت دون این خواهد و شست  
 سوای این قرار گیرد و ارادتت غیر از این تعلق پذیرد  
 و شمس ظهورت بدون این تجلی نماید و افق  
 بطونت کما شست وقت شد ما بان کرد و الهی آنچه ذکر نمودم

نزدت مشهور است و غیب و شهود تکفای رحمت

در عرصه وجود من ندانم و تو دانی و من گفته بخوام  
و تو ناکفته خوانی سبحانک عن ذلک <sup>لست</sup> و تعالی

عما یقول الظالمون <sup>سم</sup> علوا کبیرا  
بسم الله الا سنع الا قدس

الهی نزد تو چیزی پوشیده نیست و غیب و شهود  
یکسان است و وجودم عین عصیان لایزال <sup>مشبث</sup>

با ذیال رواء عفو است بودم و لایزال متقص بحکم

اجلال است خواهیم بود بکه رو آورم جز تو مقصود

نیستیم و کرا جویم جز تو مجبوری ندانم <sup>تست</sup> مستقیم لطف

و نیستیم بدون آن و مستقیم رحمت توجه آن <sup>تست</sup> عین

هوشیاری است و هوشیار تو مست نکردی  
و قول المست بظن آرو چه او است مست و سر  
تو هرستی را نیستی در پیش است و هرستی را  
بستی در قفا ای خوش آن زمان که بعرضه کسی  
و در عین نیستی در آئیم نیست تو شده است  
تو کردیم چه نیستی نزد عین مستی است و  
هوشیاری عین مستی ملازال مست تو ایم و سر  
مست تو چه از ازل بابد شتافتیم و در ابد مرده تو  
آمدیم و جز ذکر صمدیت ننمودیم چه این همه است  
و محال صفات ذات ترا ذکری نباشد و  
در آنجا فکری شاید چه ذات تو لایعرف و قدیم است



رحمتت وزیدونه صبح و عدت و میبستان  
ما خواوش کشت و هوشیاران بهوش شدند  
وزاع کستان درستان وصل وطن نمود و  
وصال بیرون چمیدند و کلاب شکران ضلال  
در پساتین با عزت کزیدند سپریان غم مع  
مانشدند و مبارزان هم با ما معاشر شدند و  
طمطام قهرت بر ما بتلاطم آمد و مقام غضبت  
تصایح نمود و مادر و رطه هلاک آمدیم و کشتی ما  
شکست و در غرقاب افتادیم و نوح مادر نوحا  
و دادری نیست و در بیم هلاکتیم کردست مانگیری  
که خواهد گرفت و رنجات بخشی که خواهد بخشود الهی غم بکا

و ایام و صلح بسراید و کشتیم شکست و جبل رجایم کست  
از دوست و یگانه بریدیم و بر تو یگانه پیوستم خلق ترا  
چه مقدار که رجایم شوند و بی مقداران چه عیا  
که مرادم باشند جز تو مقصودی ندارم و جز تو معبودی  
ندانم رُسل را مجسم چون محبت تست و وسیله  
طالبیم چون مودت را در آن بینم و مثل خواها نام  
چون اسما در رحمت را در آن جویم و مثل زیاده مستقیم  
دارم چون رضایت در آن دانم و جز خواست تو  
نخواهم اگر نفس سرکش تو بمنقارش ربا و حکما  
در آرزو بسارش ثقبان کسز و در قیدش و سار  
و از بندش بریانم و بستیم را نیست مکن تو

لاشی مکروان اگر چه نزدت قدری ندارم  
 و سستیم عین نیستی است و سستیم عین عدم و  
 در علمت بودم و علم تو قدیم است و در کشتن  
 نمودن که باشم که لاف و انا فی رُغم یا اظهار  
 نمایم و انشم بفضل تست و سستیم با مر تو و جز  
 تو شاهنباشم و در مرا یا جز عکس شمس است  
 نبینم زیرا که در ایشان غیر تو ظاهرنباشد  
 و همه حالی از تو باشند و شیبی در خودند  
 و بسوی غیر تو داعی نباشند و ما سواک را  
 و اند چه شود که از داعی و مدعو هر دم و از قید  
 و لاسبب حکم چه مرادم در آن است و مقصود

همان و بدون تو نخواهم پوست و سوای تو نخواهم  
خواند و غیر تو نخواهم یافت چرا که جز توئی ندانم و  
سوای تو نخواهم و دون ترا نخواهم

بسم الله الا منع الا قدس

آگهی ابواب رحمت را بر ما بستی و ز جاجتا  
افنده ما را شکستی و جل رجایم را کستی و  
دل دوستان خستی اکنون در زوایای اعجاز  
نشسته ایم و از جمله خلائق کسته ایم و راه خود  
برایشان بسته ایم و از قیودشان رسته ایم  
وزار و دل شکسته ایم و جز در کت نیافتیم و  
بسوی غیر تو نشناختیم و دون ترا نشناختیم و در



امرت کدا ختم و عمر با گذشت و کبوتر جان بر لب  
آمد و ابواب فیوضات بر باب گشت و  
دوست نکشته بیکانه گشتیم فرزانه نشده دیوانه  
کردیم از جامت نوشیده سوختم و بوضاعت  
رسیده از نارت افزوختم و در هجرانت کدا ختم  
و بهمین ساختیم و از صهیبت بخشیده و  
بحر ظلمان و رفیق و نزدیک نکشته در بعد افتادیم  
صبرت از حد گذشت و در لاعد آمد و از حد بیرون  
رفته در لاعد رسید و بحر فضل بی کجاش نباید  
طعام رحمت نخروشید و بر چهره ظهورت  
قلع عزودی و بر وجوهات تا حجابت قل بودا

نمودی طلعت درخشان بشد و وجهت  
تابان کردید و مادر سینای افنده بیوشش شمیم  
و در فاران ارواح بفران آمد منصق کردیم و  
در حوریب القبح ال نفس شتغل کشتیم و در قبه  
شهادة اجساد بشهادت احدیت تنطق نمودیم  
و در قبه زمان اجسام باقرار بازیت صنعت اینکا  
سخن کردیم و حجابات محور ادریده بسردقا  
صحوت دم گذاردیم و قول ترانی و لمن ترانی هر  
بشودیم و بیوشش نیامده مد بیوشش تو کردیم  
و از صق برخواسته منصق کشتیم و ثعبان  
نینداخته تنانین جسد ابرو داشتیم الهی

از تست و همه ظهورات تو جز تو ظاهری نباشد  
و غیر تو مظهری بتصور در نیاید همه از صورت بند  
امر تست قول تو خالق شیئی است و تو اهل  
ازانی و امر تو بدیع هر چیز است و تو اعزاز آن  
غیر تو کس ترا نشنا بد چه او صنع تست و  
صنع صانع را نیابد چه او مصنوع است و بسوی  
کفایت احمی نیست الهی تو لا تعرف و لا تذکر  
و لا توصف و لا تنعت و لا تثنی و لا تذکر و لی خوام  
که از یوصف و لا یوصفم بر بانی و از یعرف و لا یعرفم بر بانی  
و چنانچه خواهیم کردانی من اقل الله شیئ و تو بدیع شیئی  
و من اضعف خلقم و تو منشئی بر چیزی و من اعجز عبدا

و تو قادر بر کلی شیئی و من افقر تا سم و تو غنی از هر خلقی و من  
افقر بندگانم و تو قادر بر ایشانی و من اول ارقایم و  
تو عزیز و معطی عزتی الهی سلطنت نخواهم چرا که تو  
سلطانی و مملکت نخواهم زیرا که تو پادشاهی به بند  
رضایت بخویم و غیر حجت نخواهم هر چه تو خواهی بهمان  
کن و هر چه اراده فرمائی همان نما الهی زیرا من کمال آید  
و محروم از خزن مالا مال یارای کنت ندارم و حالت  
شودم نیستم چه درم ناسفته است و سختم ناکهستی است  
و ستم نطفستی چه شود که از قید و لاقید بریانیم و یکبارگی از بند  
بجھانیم چه آن کنیم که تو خواهی و همان گویم که اراده فرمائی  
اگر چه با دانت عالم و با مرست فاعل و بگفتارست قائل

دبلقایت آمل و با سنجچه خواهی مایل و از فضل و رحمت  
سائل

۶ بسم الله الا منع الا قد پس الهی شمس رحمت  
غایت کشت و ناز نعمت بر ما زبانه کشید و روی <sup>بشیرا</sup> نوری

پنجهان داشتی و قناع حجب بر افراشتی دلم از ناز

الم از رده کشتی و غنچه کلام در بستان نطقم بر خرده

کردید و بیل عشقم سرود و طوطی شفقت <sup>خدا</sup> بر

و دم نغود حرمم بی نهایت کشت و اجرم بلا نهایت رسید

نسبت ساد جیات رحمت نوزید و اریاح

بجست عزت جاری نکشت و طماطم الطاف بوج

نیامد و قماقم رأنت نخروشید و میوم شفقت صیحه نمود

و عیون هیبتت جاری نشد و بجز عظمت نجو شد  
و کشتی نشینان بجز باطل نرسیدند و کفران  
و یارت معاودت نمودند و ساکنان ملا علی  
تجلیات خویش باز ماندند و خوشه چینان سرافرا  
ابھی از طیران سیر خود ممنوع گشتند و کل ربایان  
جنات اعلی بجای کل خار مغیضان یافتند این چه است  
که افروختی و زشت و زیبارا در هم سوختی هر چه گویم آ  
تست و خیر تو فاعلی نباشد جباری نه جبر نمایند  
که گویم ظالم نمودی یا آنکه جور فرمودی بل ذلکست من  
بنی لانی مستأهل بذلک و انت اهل لفوق ذلک و  
تعالی الله عما یقولون لعلکم من الھی ابر رحمت را ابر با بکران

و قطرات مرشحه از امطار فضیلت را بر برابر زبان و شریحات  
 اغیاث عطوفت را از اصداق مادل شکستگان  
 در بیخ مدار و جذبات انس بخت را بر مظاهر نما و تکلیف  
 شمس قدرت را بر افقده ماتان بان دار و یکبارگی  
 بر غیب و شهودمان برهان و از فقدان و وجود آرزو  
 فرما چه تو قادر بر هر چیزی و مقتدر بر هر شیئی قول تو جا  
 و امر تو ساری و ما لناس امر الابد اذ نک اف  
 انک انت الفتاح العظیم

بسم الله الا منع الا قدس

الهی کف غارم نامشایسته است و کردارم ناپسندید  
 مدح تو بر زبان را غم ولی احصا نتوانم نمود و شنای تو بر

لسان جاری سازم و با تمجایش نتوانم رسید  
زیرا که تو حامی ذات خود را و جز تو محمودی نباشد  
تو مثنی هستی نفس خویش را و دون تو مقصودی نباشد  
حمد من ترا چون نفس من بلا شئی است چگونگی  
ذات ترا و شنای من بر ذات تو چون ذات من  
ناچیز است چگونه سزا است مرگند ترا الهی غنیمت را  
نیافتم و نفس شهوت را نشناختم و برین دو  
اکاهنگشتم و نار ظهور است جانم بسوخت و نار <sup>سخت</sup> <sub>بطل</sub>  
در کانونم آتش فروخت و از اول با خورشیدم  
ظاہر و باطن هر دو را یافتم و بارهای غم بردوش نهادم  
و از کسارت نگزشته بر یکسار و گرفتادم



زیرا که خود را شناخته یافتیم و نیافته شناختم و در  
آتش زفته گداختم و نسوخته برافراختم و ترا ندیده  
شناختم و نیافته یافتیم و بسوی خویش شناختم و  
در آتش بجزت شناختم الهی پرده صبوریم دید  
و ابتره نفس را بلا شئی خریدی و نصیم را از  
خوان فضلت بریدی و بر باطعم نشاندیم و  
از در رحمت راندم و غیر محجب خواندم چه شود که  
از غم برانیم و از بغد خود بینی بجهانیم تا از <sup>بشیت</sup> شئی  
رسم و از نیستی به شیت پیوندم و از عدم  
در عرصه قدم قدم نهیم تا آن شویم که خواهی و آن کنم  
که تو اراده فرمائی و آن نمایم که مشیت تعلق کرد

و جز تو نخواهم در ترا عینم و با تو باشم اگر چه با تو کس وصل  
نشود و در آنجا فصل نباشد بعد و قدرت یک نیست  
و فصل و وصلت در یک میزان و آنک است <sup>از</sup>

المستعان و سبحان الله عما یصفون

بسم الله الامنع الاقدس

الهی روزگارم باندوه گذشت و غم بر غم افزود و شبی با  
حزن برونیا و رزم در روزی بمرست شنبوم و  
انی نیاسودم و آبی را بی خون جگر نیاشامیدم و  
رحمت نوزید و اصباح را قست ندیدم و اقباب  
فصل و احسان درخشان نشد و اما وجود <sup>است</sup>  
آبان نگر دید در بیم هلاکت افتادم نفی و حیات <sup>ان</sup>

بنده است ز سید لک الشکر یارب اذ انکث  
انت المنان الشکور ولک الحمد یا حق اذ انکث  
انت المجرود الغفور هر که استغاثت بسویت نمود اجابتش  
فرمودی و هر که از سبیلت خواندت بر جایش  
افزودی جز این بنده که می خرد ششم و مرثه خوبی  
نمیرسد چون دیکت قلب میجو ششم و نسیم بر دی  
نیوزد اغیزک یارب اغیث عبد امثلی و اسوات  
یا حق یرحم عبدا شہی لعل و حقاک یا مولی لوترونی عن  
باب ادخل من باب اضری و لو تطردنی عن جاضک  
اشرب من کما پس الا و و نسیم من ایا نلن بک لکت  
و تعالیست عما یقول المشہون علوا کبیرا ایلحی از شای

بشینیم

بشیئیم آوردی و از نیستی بهستییم خواندی  
 و از عدم بقدم ظاهر نمودیم و شمس جمالیت درخشان  
 شد و قمر طلعت تابان گردید و سیاهی  
 افشده متشعشع گشت و موسای نفس با حق  
 آمد و ساکنان جسد از تجلیات متعده راه  
 عدم پیش گرفتند و از هستی نیستی شتابند  
 و عین وجود را در فقر و یافتند چه شود که چشم رحمت  
 بر ما باز نمائی و در لطف و شفقت کاشانی و بی  
 ما را برستی پیوندی و از عدم ما را بر صدم  
 خوانی الهی عبدا لاشیئیم از عدم بوجود آوردی  
 و از نیستی بهستییم خواندی و مقالید رحمت بر ما

دیدم و منافع فضل را سنجیدم و آنچه مرئوسان  
خواندم و ابواب رحمت بر کل فرات مفتوح شد  
و عزیزانهای خود بخشش بر جمیع کائنات باز کرد  
و همه از خود بخود گشتند و بتو پیوستند و تو اجل ازانی  
که ایشان را از در گت برانی و یا آنکه بفضل انهارا  
و یا آنکه رحمت خود را بر ایشان نازل فرماستی

سبحانک عن ذلک و تعالیت

۱ بسم الله الامنع الاقدیس الهمی نعمایت آ  
صدیرونست و آیت از عد و حساب افزون  
شکر تو توانم گفت چه نام کمال است و احصا  
نعمایت تا نام نمود چه قدیم اشفته حال است شکر ترا جز تو

کس نتواند

کس نتواند نمود زیرا که نفس متعالست و من را  
مخضم و نفس فنایم و تو موجود استیاء و مبدع بقائی  
عرفان تو کس نتواند نمود و ذات ترا نتوان شناختن  
و کل طائف حول خودند و جز خود نیابند و جز خود بینند  
و چگونه ترا یا بنیاد شناختند اگر چه در خود جز تونه  
بینند و غیر تو نیابند ولی کتاب این سفسف قلیل است  
و سگان این فنگ اقل از آن جز تو ذات ترا عا  
نکرد و غیر تو ساکت در بحر توحیدت نخواهد بود  
اگر چه منزله از هر توحیدی و مقدس از هر نعمت و تجید  
ولی جز این در خلق نشاید و دون این بعرضه ظهور  
نیاید و سوای این در کون صورت نبند و هر چه تو در  
ع

همانست و آنچه تو جاری نمانی مقصود در آن جز رضایت  
 رضائی ندارم و جز خواست تو نخواهم چکنم فسم سرکش است  
 و در عین آتش تو کمالش دار و از نیستی بهستیت آ  
 و از عدم بیرونش بر لعل از فضلست بعرضه رحمت  
 قدم نهاد و از این و آن رسد و آنچه تو خواهی رسد  
 و از بحر ضایعیت چشید جز توفیق داری نباشد  
 سوای تو مقتدری نخواهد بود و انت الفضال فوق  
 ما یصنعون الهی از خلقت بریدم و بتو یگانم پیوستم  
 و در پای نعتت کشودی و از فضلست سؤال نمودم  
 بعد است جواب ندادی و از سببیت بخواند  
 اجابتیم نفرمودی و بتواستغانت جستم یاریم نکردی

و با نوارت مستحیر شدم در پناه هم نبروی و بسوی  
شتافتم و از من گیر سختی و در رهت فدا گشتم و خونم  
زیر سختی و سبقت را استقیم نمودم از برایم فتنه ای  
در بیدار غمت آمدم با آب و آتش امیچی چگونه شایست  
گویم که شنایم لاشی است و چگونه شکر الایست  
که نفسم موجود از لاشی است که تا خیم از حد گذشت  
و طول کلامم بلا حد رسید و آلامم بلا حد پیوست  
مشکل شای بر کاری و توانیس هر شکسته و زار  
و تو رفیق هر دلمکاری ما را بخش آنچه ترا اهلست  
و ما را بر آن دار آنچه ترا مرضی و رضایت است اذ  
انک انت الفضال احمدی



۱۰. بسم الله الرحمن الرحيم

الهی قمص بطونت رخشان شد و وجه ظهورت  
تابان کردید و دریا بای قدرت بتلاطم آمدند و پها  
رحمت جاری گشتند و نفس ظهورت از غیب بطون  
هویدا کردید و عالمی روشن شد ما هیان سحر خلق  
از میاه رحمت زنده شدند و سمات حیات  
ابدی وزید و ناقور ظهورت بنقر آمد و صور و مین  
گرفت و سیر امارت بنطق آمدت اکبری قیام  
نمود آسمانها منقطع گشتند و کوهها منک شدند  
دریاها بخروش آمدند زمینها بمعرفت بلرزه درآمد و آسمانها  
خود را بیرون نمود و شمس درت از مغرب خویش تابان

کردید

کردید ستارگان سما از هم فرو ریختند و قمر دو نیم شد  
و آفتاب منخسف گشت و نفوس بتزلزل آمد و  
خلایق از هم گسستند و مملکی حیران شدند و  
از کار خویش باز ماندند و همه هلاک گشتند و جزو  
باقی نماند و من حیران شدم و جز تو سبیلی نمانم  
و بسویت شتافتم و در حقیقت چنین یافتم و غیر  
تجلیات آگاه گشتم و چون ترا خواستم و استغفا  
از قول حظه خود نمودم و در باب عفو تو داخل  
شدم و جز از گریست مسکلت نمودم چه خلق تو  
ضعیفند و نزد تو مذنبند و من اقل خلقم و اضعف عبادم  
و احقر بندگانم و اذنب ار قائم و تو رب قادری و مقتدر

بر هر چیز عفو فرمائی آنکه را که خواهی و اذن نمائی بجز آنکه  
 اراده فرمائی الامر سنگت و بیدک الامر و الخلق  
 و انت الفلاح العظیم الهی لم تزل کینویتت و آ  
 قدیم است و عرفان شامری عظیم تو یا فتم ترا و  
 و تو مرا بسوی خویش خواندی و یافتت و بسوی  
 خود دلالت نمودی و بفضل وجود خویش هدایت فرمودی  
 و آفتاب جمال خویش را بر من تجلی آوردی شکر  
 تو نتوانم گفت و حمد تو نتوانم نمود و شای تو برسان  
 جاری نتوانم ساخت و مدح تو در الواح جریان  
 نتوانم داد جز تو حادث نیست و سوی تو نشی بر تو  
 نخواهد بود و شکر ترا جز تو نتواند گفت و تمیج تو

تو نخواهد کرد و بغير خود وصف کرده نخواهی شد و بدون خود  
معروف نخواهی گشت و سواي کينويت قانت ترا  
نتوان شناخت لم نزل در عزرازل بوده و لا تزال  
قدس قدم خواهي بود و مرتر است اسماء نيك و  
امثال عز و ظهورات مجد و لالات قدس جبر تو  
ستولى برايشان نخواهد بود و دون تو مستطيان نه  
هر اسمى در محل خود مظهر تام از فعل تو و هر يك چون عا  
بزرگ و ظهورى اكبر و تجلى اعظم و از براى ذات تو اسم و  
وصفى نبوده در رسم و نعتى نخواهد بود ذات تو از مظهر  
خويش مستغنى است چگونه و ظهورات ملكوت و  
از شمس ظهور خود مستغنى است و چگونه و تجليات ملكوت  
۵۴۴

و کینونیت امر تو مبدع کلشی است و او ملا بویت  
 موصوف نکرد و ذاتیت قول تو منشی هر چیز است  
 و ادبیر و تیت معروف نکرد و حکم تو بر هر چیزی جاری است  
 و شنی بملکوتیت نکرد و اذن تو بر کل شیاء جاری است  
 و شعوت بنا سویت نکرد و الهی عوالم همه در فرمان  
 و جمله و قبضه قدرت و عین عظمت کلشی مرتزاست  
 و دست ترا عابد و دون شنی مرتزاق است نفس  
 ترا حامد خلق میفرمائی آنچه را که خواهی و ابداع می نمائی آنچه  
 که اراده فرمائی و بگون می آوری آنچه از قبل نبوده و هستی  
 بخششی آن را که نیستی صرف بوده و انشاء میفرمائی آنچه  
 از قبل در عرصه وجود مفتوح و بوده الهی و صفت نتوان گفت

زیرا که تو مبدع هر وصفی و نعمت توان جاری خست  
لاجل آنکه تو منشی هر نفسی نعمتی که با اسم الوهیت خوانم  
کل الجین عز و جبروت نزد رکعت حامد و ساجدند  
و اگر با اسم ربوبیت خوانم کل اربابین ملک و ملکوت نزد  
باب عزت و افتد و عابدند و اگر با اسم عزت  
و ملک خوانم عطا میفرمائی عز آنکه سا که خواهی و می خواهی  
آنکه را که دوست داری کل آسمان در ملک است و  
همه در قبضه قدرتت و هر یک در مقام خود ظهوری  
ارضیع فعل تواند و تو موصوف با اسماء نکرده و مستوعبت  
با مثال نخواهی گشت و مثنی بظهورات ملک نخواهی  
کردید و معروف با ثار خود نخواهی بود زیرا که کل آیت

جلال تواند و تو بایشان موصوف نکردی بل آنها بتو  
 موصوف شوند و تو بآنها معروف نکردی بل آنها بتو  
 معروف کردند و تو بما خلق منسوب نکردی بل کل اینها  
 بتو در عرصه وجود موجود و منسوب کردند و جز تو کاشی نباشد  
 و جز تو کسوفی بتصور نیاید و سوای تو دائمی بعرضه کون  
 و لامکان جلوه نگردد الهی کل این اسما در قبضه است و  
 کل این امثال در یمن زبونت است اسم تو نفس است معروض  
 کس نشود و علم تو در غیب است بعرضه ظهور نه پیوند  
 و دانش تو کلمشی را در حدیثی است و آن ذات  
 تو نباشد و ذات تو موصوف را بسی نکرد و گنه تو معروض  
 بشی نباشد لم یزل از برای تو اسمای حسنی بوده

ولایزال امثال علیا خواهد بود کل الکوان وما فیها با مرتو  
جلوه گرفته و کل لاسکان وما للاحاق فیها با مرتو مجهول است  
حسب ترا پس نتواند شناخت چگونه و دست قیود  
او کند قیوست یا غیب سهو حیت لایزال است  
الازل فی عز الازل ولم تزل لمن تکر بالازلیة ولا تعرف  
بشیء و تک ولا تو وصف شیء سواک و انک  
القدم فی نفس القدم و الازل لا تمتع بالقدمیة  
ولا تغنی بسواک و لاند کرب و تک لم یزل کسرا  
عارف نکشت ولایزال هیچکس ترا عارف نخواهد شد  
عرفان تو اقران است چگونه شود اقران با تو یا اقران  
از تو چه کسی با تو مقرر نشود و تو با کس مقرون نکردی



سجائک لاله الا انت تبت الیک وانا اول  
التائبین ۛ

۱۱ بسم الله الامنع الا قد پس الہی لم تر

بحر قدرت موج است و طماطم عزت زجران جز

تو عارف ذاتت نکرد و غیر تو و اصف کفخت باشد

خلق لا کون را بکون آوردی و نیست محض را بستی

صرف دعوت نمودی و لا من شی محض را بشی

خالص بابت خواندی چگونه شکر الایت نمایم زیرا

که جز تو شکر نیست ترا و چگونه حمد نعمایت نمایم چرا

که غیر تو حامدی نباشد نفس ترا الہی چنانم کن که خواهمی

و برانم دار که ارادہ فرمائی و دوست تو باشی و خواست

شیتت در آن پیوند و الا من نفس فنام  
ذکر بقادر حضرت تو انم نمود و انجا که نفس تو باشد  
طیران نخواهم نمود چمن خلق تو انم و تو خالق من فوق  
فوق من و دون آنی ذکر تو جاری کنم ولی بانتهائش  
توانم رسید و ثنای من تو از قول ساری امام  
ولی یا بلاغش نخواهم پیوست الهمی قصرت است  
الذی فین عن یوم شام ما انت علیه و کین و عرفان  
کفک و وجدان ذاکت سبحانک لا اله الا انت  
وانا اول المستغیرین الهمی ثنایت کویم بقدر آنچه  
در من پدید آردی و مدحت برسان جاری  
بمقداری که در من جلوه گرفت مودی الهمی من نیستم و تو  
هستی